

مقدمه

بشر امروز تشنه حقیقتی است که روحانیت و حقیقت آسیب دیده درونی او را التیام بخشد. این گل سرسبد آفرینش به آرامش درون نیاز دارد. گو این‌که؛ رهایی و آرامش دست یافتنی است، اگر آدمی به قیمت و ارزش واقعی خود پی ببرد و گستره وجود و نقص‌های درون را بشناسد و به حیطه خودآگاهی در کمال سادگی بنگرد و مسائل را درست و به‌جا درک کند. شاید نتوان با تقریر و نوشتن گفت: محبت، انس، زندگی توأم با عشق و قداست چه شفاخانه‌ای‌ست؛ باید خود دید و فهمید و از این حصار بلند و تاریک، به پهنای وسیع آسمان جاودانه عرفان و انسانیت به پرواز درآمد، این میسر نیست جز با تسلیم و رضا در مقابل صاحب هستی و چشمی که حقیقت، واقعیت، نظم و زیبایی را به نیکی می‌نگرد. درست فهمیدن نیاز به شناخت از خود و دست کشیدن از خودپرستی و منیت دارد تا همه چیز درست همان‌گونه که هست دیده و درک شود. به قول حضرت مولانا:

آنچه می‌گویم به قدر فهم توست مُردم اندر حسرت فهمِ درست^۱

نگارنده این سطرها؛ با درکی اندک و قلمی کُند، تلاش کرده است، تا آنجا که بضاعت تفسیر و اندیشه به وی مجال می‌دهد، از زلال چشمه عرفان - غزلیات حافظ - دفتری با عنوان درمان با حافظ فراهم آورد. اشعار متن عمدتاً متعلق به حافظ است و اگر جایی جز این بود، نام شاعر آورده شده است. دفتر درمان با حافظ گوشه‌ای از دیدگاه و نظر او، همچنین نظر بزرگان و جویندگان راه حقیقت است؛ زیرا آثار و نگاه روان‌شناسانه بزرگان دین و دانش به هستی می‌تواند آدمی را متوجه معایب دنیوی کند. به یاد دارم در کودکی در روستای مان با وجود نبود بهداشت، جاده و... مردمی می‌زیستند که فرصت دید و بازدید از یکدیگر را داشتند. قانع، ساده و مهربان بودند. کشاورزی می‌کردند و سحرگاه قبل از طلوع آفتاب برای نماز و راز و نیاز با خداوند از خواب برمی‌خاستند. نسیم فرح بخش صبح و هوای پاک، جان را حقیقتاً نوازش می‌داد. برخی از مردم روستا به مسجد می‌رفتند. سلام و احوال‌پرسی آنان با یکدیگر در گرگ و میش صبح و در آن سکوت مقدس، بوی خوش محبت را در مشام جان به‌وجود می‌آورد و غربت و تنهایی از قلب‌های مان رخت برمی‌بست. درون مسجد ما در آن روزگار به جای فرش، حصیری خنک، ساده و دلنشین بود. در آن سپیده دم، ورودی مسجد و هلالی پنجره‌ها لبخند می‌زدند. انسان‌های بی‌آلایش و زحمتکش ولی زنده دل و معتقد، و مکانی برای سجده به حضرت دوست. گاه پیش می‌آمد همراه پدر یا مادر وارد مسجد می‌شدم. آنچه می‌دیدم سراسر رهایی و آرامش توصیف‌ناپذیر بود. گویی آن مکان را با گلاب، شست‌وشو داده بودند. این‌ها حقیقتی بود که من در معصومیت کودکی می‌دیدم. آن زمان اتاق گلیمی و کوچکی داشتیم و پرده‌ای که مادرم روی آن چند گل و گنجشک دوخته بود و سجاده او که رو به پنجره و به سمت قبله باز می‌شد. دعا و راز و نیاز پدرم گویی وای دلنشینی بود که ما را در رختخواب می‌نواخت صدای‌های و هوی بزرگان و کشاورزان و چوپانان و

گوسفندان، صدای تلاشی دیگر برای کار و معاشی دیگر بود. یادم هست که برای نخستین بار که چند نفری در پشت بام خانه‌ها اذان مغرب می‌گفتند، من هم که کودکی ترسو و خجالتی بودم، عاقبت شروع به اذان گفتن کردم و آنجا بود که حس عمیق روحانی و معنای حقیقی اعتماد به نفس را دریافتم. آنچه من در معصومیت کودکی می‌دیدم، صفا و نورانیتی بود که امروز حقیقتاً کم‌رنگ و بی‌اعتماد شده است. آن زمان حتی خرابه‌های ده و کاهگل‌های آن به روی آدم لبخند می‌زدند. بیرون از ده در کنار درختان زیادی که در کنار رودخانه بود و در زمانی که روز به شب می‌پیوست، سکوتی پر عظمت، دلهره‌آور و آرامش‌دهنده‌ای جلوی دیدگان ما بود؛ حالتی شبیه به سکوتی غیرقابل وصف و انگار حقیقت حضور در محضر خدا بود. در خانه ما مانند اغلب خانه‌های دیگر؛ قرآن مجید، دیوان حافظ و شاهنامه حکیم طوسی جلوه‌نمایی می‌کرد. مردمان زنده‌دل روستا معمولاً در شب نشینی‌ها تفألی بر دیوان خواجه می‌زدند. در شادباش‌های جوانان، نی بود و نوایی از سرخوشی و خواندن داستان‌های لیلی و مجنون و یا شاهنامه و آرزوی خوشبختی بزرگان برای آینده جوانان و دعا و سکوت و مراقبه، در هر صورت از آن زمان بود که من با دیوان خواجه آشنا شدم و در آن تفکر می‌کردم. علت آن هم شور و شوق خواجه و اشعار سراسر عاشقانه و عارفانه او بود. من آن زمان به این مهم پی بردم که سادگی، بخشندگی، گذشت از حرص و آز، دیدن زندگی و کوشش برای باهم بودن، مهم‌ترین اصول در زندگی هستند. من این را از رند فرزانه شیراز آموختم و اکنون تمام آموخته‌هایم را با عشق و احترام به شما تقدیم می‌کنم. امید که مورد لطف و عنایت شما عزیزان قرار گیرد.

والسلام – یداله فرجی